

شیعہ از تو برستی تو را ندانم	۲	اگر بگوید بهم شیر ابرو دارم
زادہ کرم من ای غم نشینی شد	۲	جو شعله بر او شویش آتش از دلم
منم پادشہ غم کیا دوست کی	۲	اگر چشم شو بمانی ز دور کا دلم
منم بودی ان وقت شکست کن	۲	خبر از آن دشمن بسیار دارم
تلمذ ذوق بود و عدم حاصل	۲	اگر شوق دعدہ است ازیم اشک از دلم
<p>سپر محنت و دهم بستی که دهم مانی</p> <p>سزار و انجیل دادم و ستر دارم</p>		
سوزندہ غیر غم و موزندہ یادم	۲	از دیر و ال بکلی آتش نایم
وصف پروبال پسندیدم	۲	با شعله می شمع سحر نگارم
در او دل خانه چنان کلیدم	۲	در مهر و قافو ز لاج و صبارم
<p>از ما اثری نیست بستی پاستور</p> <p>با برکت زن و یہ و ایام بسیارم</p>		

بہارستان

<p>دست که بر سر است بای ما آیدیم صدا عرف و هشتم چاهل شش ز دانشی از ششش از نویم گشت</p>	<p>تیری بدل سخت گمانی ما آیدیم هرگز نکلام حوشین نامی ما آیدیم ما خود جز ز باز نهانی ما آیدیم</p>
<p>کیم سود عاشقی و جنون نیکو بون شقی امید سود و هم و زبانی ما آیدیم</p>	
<p>بزیغ تو خود را بر جنت اندازیم بست نام ندم کیم استخوان کور کمی تویم صال استیم مادر شمر زنی تراش جبر کان فزدا</p>	<p>نه جو صید شکاری جنت اندازیم سنگبار و سر کور را جنت اندازیم بجان نسیان برق خیرت اندازیم نظر مد و خیال هم کسرت اندازیم</p>
<p>بجان کنه شقی نیست مایه او به کر این تنوع بازار رحمت اندازیم عشق آمد و سر رشته بر پریدیم کرده جنون غالب بخریدیم</p>	

هم نهادیم پاد لب اول	لحنی غریب از سحر شیریدیم
از او شش سپیده شکی کشیدیم	
در پای توکل سر سبزیدیم	
سکندرم تو نشان چشم تر کردیدیم	پای تو سر زده خون جگر کردیدیم
از پی وریو زه حرفی نزن ای غم	شام حیران چون این در کمر کردیدیم
ز منظر لیل شب حیران ای دل	تا سحر که سرخ حیران کردیدیم
گشت دل من از پیش غم یار	
باکت از سنگین پا عاقلان	کامد را که تا سحر شب بگریدیم
میدم جان برای یک که با کلام	تا که گزیده از خود چهر کردیدیم
جان دل غم زشت در جان غم	پای تو روشن می خیز کردیدیم
آه من کشته او بخت لبه استرخی	
بجو بخت خود ز خود تیر کردیدیم	

روزگار پیش ازین در کارهای	پیش ازین خوش و خوش روزی
آنچه در زمان کوشه کلین سپین	ملی بودم در این و بهای ششم
کاشن و سید بودم کزان و لدا جزو	کنا ری ملی کل کنا گشتی شتم
<p>از شش ششم مصیبت شنی گرفت</p> <p>در سینه سپیدی اعتباری شستم</p>	
کیا کللی ابقه آب می دادیم	سازم گزیم و منی می دادیم
کیا ریازی در کوشی می گزیم	کیا سنی بر پوس تانی دادیم
داویم ششم آب سید کلین کیا	چشمی تماشای کلی ای دادیم
<p>بر خاک گزیم شنی کریه شبا</p> <p>شورایخت به شکوه آب می دادیم</p>	
نوشن با دو تر شبا گزیم	هر روز که او بهی چون شوش گزیم
شانش شمرته گزیم شبا	سوی که به تو را خوش گزیم

از هر یک یک کلمه نوشتم
از هر یک یک کلمه نوشتم

نوش باریت پامانی کیشیم
باری بنشینم شمشیر اکی کیشیم

شایسته اگر سزا نیست کبابی بار
 از دل خنکستان بوی کبابی شایسته
 مست الوار پایم به بخانه زوم
 مگر این سرقه الوار دای کبابی شایسته
 بر زویم ای نه خجوبه بی
 گرم سازیم سحر کلای کبابی شایسته

مکذبه ایم نرسوزه و قح کریم
خوشن ایم حریفای شری شرم

من که مشت میزوم فریاد و سرخود
من که مشت میزوم فریاد و سرخود

<p>پیش پیش حال صبح نیم شب دهم عادت اهلنا کرده ام آنچه در دل</p>	<p>از غم که غمزد و کوبد انگشت خوشی می کند شادمانی</p>
<p>از غم خار غمزدان زیاری کنم خاریت در دلم دل از خار می کنم</p>	
<p>تا جایی از آن گل خار می کنم است که دل ز تو این بار کجا می کنم اگر این بار می کنم</p>	<p>بیا جیاردل از گل می کند سپارد لرزه که می کند یونیا می کنم هر بار دل شنی</p>
<p>کرده بودم که مستوجب جبرانم همه بود که از کردش چنان بودم</p>	
<p>ممنون شد بودم از آن از بزرگ سیاحت که در شاد که شب غم جاحل دست گریه</p>	<p>هی که میزد دل تو پی جان دشمن که به پیش من می شد شد اگر حال نمی جاسم سرمه چو</p>

دوشیزه خستاب پهلایم

تاصبح با حسن ترا دیدم

لعل و شمع و شمع و شمع دیدم

کین شعله را بر دهن خود دیدم

از راه دمار رحمت اصحاب دیدم

چون چرخ بر جبین تو تامل نمودم

حیثیت عزیز جان پیش کشیدم

مغوار کمان تیر شهابی دیدم

اگر لایقان رحمت شیخون نشان

ما جان با حسن مصاب دیدم

ز دیده مردم که چشم پاسبان دیدم

بجز خاطرش از خانه کمان دیدم

هو سرفراوان که در اسرار شمع دیدم

کسی جانان که در میان مردم دیدم

ارزنا را شیه از فغان دیدم

بان امید که بوی استخوان دیدم

کمان کمان بیت هم مزن کمان دیدم

نسبه نامکند و یکسان دیدم

شب غم تو هم از دهنم دیدم

بهت شکوه بود و شوق دیدم

دور از جوی کس تا کی کز لایم	کردهم زیاده یاد کس را کردهام
ببودن کین تو و دوی به کج و دای	در نه حال امن بدبر داشتی تو کرده
کی بجز آب عبادت کم بیکر دلم	دکن دانت مدین انحراب بود
نیت نیست بر دل غمت که شکم کن	باراست تر او در دل تر از تو
سیکند بکس دم نیست بی کس	کز نیتی نسبت زلفت منید
کردهم بخشش برین صلیح منم	بریشش پیاپی در تکب کمر کردهام
سرنگی دانه از کوشش تکی کور	
من سرخو ز رافدای اسیر کوک	
چون چندی روی تو من توان کشم	استیقت از کجاست کی کشم
بیزت کور دلم سیدان کوک	چون من سرخو ز رافدای اسیر کوک
بر من نمی توان استیقت کشم	من میایم چو منی از باغ ان کشم
طوفان من و دل شوریده هم	کافی بخشش با کمر خود کشم

هالکد بر بر او دل پر ز عوق تفت
زار می کنم سر شک نشاءم فغان کشم

میسر می ز کم لطفی جراح لای کیم فغانی بگویم شش از چاک می کوی	می رنجی که از کم الفتای می کیم چو حالت اینک اصد کوه است
بطلنت شاد و بدم از شکایت می اگر در بدم حرفی می گویم کس کوی	جز از لایتم و شل جز از نیش می کنون غیر سار و میرنی شای می
اگر تجد یافت مسکنی سالامت می فغانی بی جانش گزین جان می	اگر قطع محبت مسکنی قطع می مخ از کز قوت چای می
نکرد و تاملت از زانای بی رنج بسته یکینا بهشت اینها و پندار	ز و طهارت بخش مسکنی زان می زین و بر من عشق استیلا

میشی و چون بخشش عوی باشد
کنون صبحا اگر بخاندم چای می

بک. بک. بک. بک. بک.

۷۵
سوره

درین اشک کم کر تر میا عالمی را بگویم شمع مجلس تنم که ز لایق شمع شعله اورت که نسیم جانم بود یکس شمع شد زدن شعله ای که	یا زاده اسلم از شعله ای آتش بگویم هر زمان بریم و خاک تری بر شمع آتش سازد پستی سیراب آتش فزون که آب کو تر مباد
اثر که قدره تا بیان می شوی بعد ازین سخن فولا و درم و خست بگویم	
وقت است که دوستی جا کشایم به تو مخصوص شوم و در عالم سخن روز بردار است از خواب و بیدار یک سحر ترانم به سیم کباب شب که به درستی بگویم و در خوابی شمع شیشم و شمع بگویم و در خوابی	که زده اشک دل می پریا کشایم راه تنگت مخصوص تر کشایم شب این با زکم ندقا کشایم روز که بر ترانم بگویم کشایم از کت پر و بکتر ز صبا کشایم نیکو زبان کل تراب کشایم

ای سوره

عده از نخت سید یا بکنده طاعت	اگر چنانچه از نخت اف ... تا مکشیم
پیشام یعنی صبح جو مکشالی تو	دست برده من لب به مکشیم
اگر بختی اگر بزم نمی بودی می کردیم اگر زمان کی در پیش ملک تقصیر می کرد در آن دجی کسیر کنی نمی پرست بر غم زمان می آمدی نه غم	اگر این بخت در جام می بودی می کرد چنین کارم نمی بودی می کرد اگر اختیار پرورم نمی بودی می کرد اگر عهد تو حکم می بودی می کرد
یعنی کریمیتان شیخ جلیلو او فابان	انجالی است اگران هم نمی بودی می کرد
ما شمع زده تقوی شراب طاعت لبش بس صرف موقوفه تنائی خمر خورای دل که است یافردا	اوشی چون عکس سانی در شست عده با رسته عشق اینجاست شاه سقوه از خونه شاه افکند

اجرای مزبور بر بیان حساب بکنند

الم اشكوه شد بحسب فرمودم انصاف بين بخشش مي اندوزم

محمد حسن محمد صبرنی استوار

از شش دایره در هر یک از اینها

• 2 •

شایان کرم علی من اشخو اشخو
 سده جهان من قمار یا یک قطره

بسیار کریم و بی خطا گنم	بهر حال به بام ملک سیاه گنم
منه اشخو زنده است بخشن	بهر خنده نقش شمع پوشش
گرفتارید دل اشخو زنده است	چنانکه سوزد اگر بر کسی نگاه کنم
ز شوق آه گنم سحر کریمانی	شراب عشق جو در سحر نگاه

چراست تراش او را بیل شای و زرد
 زیم غوی تو ای که گاه گاه گنم

کشته گشته ز جان من بام	اندک چشم جو ای دو آفرین بام
کل چون فدا کند دست و سر ازین	بواهم کلین از خطاستان بام
سفر مان غیا در سفر کان کربا	اشخو نم کار زاده و از زمان بام
وقت سکوت حیرت ام کشد جمل	اندر گاه سینه بندین بام

بکرم
 بکرم
 بکرم

راه طلب سیرایه مقنودل	کر خاگرم دزی بد پائی بر ارم
حاکم نوری دران کو مرخند در سواش	آتش بر نیم از کاک الینایان
کشم ای کجان سوز و جهانم	زمین بر من بگریه آسمانم
تعالی اندران حسن کبر	کافی منت خالی لاسکان
زمین استخوانی تنگ دارند	مایان چو سیکویم مکانم
قدم را بجز کردار یار دور	قدم را بجز کردن میتوانم
بنازگرت از رشته جان	بجان تو کران موسی مکانم
منشی اکس نیکو بچهره	اگر عزت بوی را کانم
راویم جان تن بر جاباه سوسم	ای نخستیم سمنو پیا چشم
بال پیری بود که در آشی خنیم	ای بال پر کسرت پروا بگویم

در اقصای پند اندام و علم که	کز مهران برین ال یوایم
در وصل استی باشد چنان	زان شتابش بکار ختم
<p>با سیر و غلبه بر دین الی</p> <p>در سینه دار شد و ختم</p>	
از فیض و عده شکل کافیم	بکر و دیگره ال شکایم
از سوزن سحر و فراغ نمی کشم	ان ال که خنجر قتل کشم
خون بود جلا بیکبار بود	نبدانکه خاک کوی تراول کشم
سازد لباس مغرور مرا	زان سپهر ال بیل شکایم
شد عده ای آتش حسرت الی	عبدی که کرن کرده ال شکایم
<p>بوشش چون ال یوایم تراور</p> <p>تغیر جان آتش غل تراور</p>	
اگر عالم ال پر خون باشد و حور	بریزم بامه پانه تراور

کتابخانه ملی ایران

<p>سند کر بخت را نظر از پیشگاه</p>	<p>که بر بندم این پروانه را بر آتش</p>
<p>باده از بسکه سیریم حکایت با نندازا</p>	<p>آفتاب خدای پروانه را در آتش</p>
<p>عبر باد وقت سوزنهای او مان</p>	<p>هست یک جهان آن دقایق او مان</p>
<p>مگر عسر در او کایه اگر کشتیر که</p>	<p>هر چه بی طراد و انظار از او مان</p>
<p>خط خورشید که در جابراب زبکی</p>	<p>آفتاب این دهر شرم حیای او مان</p>
<p>تا کسی نمی خواند که بخیزد</p>	<p>است کسی میدهد جهان در او مان</p>
<p>جان زنجاری منی داده و خاک برش</p>	<p>ای شوم نازل بوی فای او مان</p>
<p>مکن از من او شوخ ستمکار</p>	<p>ستم کن هم خدا یا مکن از مکن</p>
<p>مرو لذر که دوی بت را بجای</p>	<p>ریش جان مرا شمشیر زار مکن</p>
<p>مده از قاطع پارسه جان بر</p>	<p>سایه غمی سیر کن باین</p>

خوب بودم که گفتم و این که گفتم
عشق در دلم ایستاده است که زنده

اسان ایش و این بنی در خطرت

پر کن! نه شکی که بسیار کن

حرف عشق تو شد و این من
جان من و عمر و زندگانی من

عاقبت سید و لادن چه بود
می کلکون زدن نهانی من

داد اسیر علی حسن بنام
تا تو ای بنا تو اسنے من

نیت یک کل بیار در عیش
عشش پری و او باغبانی

حقی کن تو ای تو اگر حسن
شرم بادت ز پاسبانی من

یا مرد بکش منی خوام
زندگی بی تو زندگانی من

خیف از آن کج سپید سحر حق

خیف ازین کج را یکایک من

دیر نغمی که ای محرم و صابر کن
اگر طاق نماز این چنین مگر کن

به سن کو باو افتاده چرخش دارد	این صنون حرکت در این شری غلام
کریمه شریخ و اینک است	بهر تری می ترشح اندوه طالع
در نه عشق این نیک طبعی	مکاشش که برین دل نشاء طالع

فی اینا در بیان فادیه میخواسم
 قاشقی لاطن و مکر محالم کن

منی کند مبل کار زخم کاری	بگو که جمع کند دل ز سرکاری
کند زخاری منی غیر جوشید	مکاشش که برین دل نشاء طالع
بقر بوالهوسان جمع شد کلم	شیرای قمارت بنزد باری
اگر گناه برش محروست و عا	رشته رشک بر برکاه طالع

تو پشافل من شکست مایه تقی
 میان مهر تو سر به پیشه اری

جنان صفت بخون افت بر بملای	که هیچ چشم نشود چرخ پشای
----------------------------	--------------------------

<p>نیت شکرانی نیارم کجا قایم ای خوشبختی پر لب برقی کوچه ساجده ام از دست شکم کار بایان و اعانت کز اگر نبرد و کار بر خیر شمر ز خیر</p>	<p>دوشمن کنی این قبا من امیدم رو خود و قالیخت سر که نماند به سپهر سر پر زدی این نامم گرفت کیه و دوزخ شفی از کار انطاف دل اندازی</p>
<p>هم نوز و رون بن غم نمان پرو کشته زنده اش سراز زبان</p>	
<p>قیامت نشو ز مدح می دم کر و عیشی تا ز مدح می دم</p>	<p>بنا شکر کشته خوش از زمان پرو سر محبت تو در دین مهر کز آن</p>
<p>سودن ندال وطن کن غم دل کینه شفی دل جان این جان بر سپهر</p>	
<p>سبب سکول نیت از دیده مرتن</p>	<p>بخوات با سر زنی این سبک</p>

<p>مخندنی نام لکین بیخ و بن آسمان ملک نعلیت با و دوش مستش ز کستان آن لکیم هستم دانه سوز آن کز غن روزم چوب پاستا با و سوزت می شانه دم قفس فضا کاشش کای جت از دم کزدی که خاک من غم از ملک چو مع آشیال که کرد و کرد</p>	<p>با پیشه زبانی هر سوی برین سرا خطای سینه چون تیغ برین هر دم زدم اگر پی کل ز دایر کر ز آه و در چو پی زید اگر مغزیت در آید و نشد از دم کاشش کای جت از دم کزدی که خاک من غم از ملک چو مع آشیال که کرد و کرد</p>
<p>کرد و تش دل پاک سوزم و در هر دم با جو چشم کرد و خضر از دم دین کلزار ناید باره کرد و غر شی روز اسل کرد و ادوی جان</p>	<p>اسل کرد و کرد و در و در اگر بر جان ز قطره از چشم کل کلین از خون جگر جان نفس در جان و در چشم</p>

<p>من مثنوی بزم و جان کشیده این مثنوی را یکبار بخوان بنازه سوره شمس خورشید تس پروردگار دل اسیر چه بی بخت باز به بختی شعله دل</p>	<p>بهر دست خواند بزم و جان کشیده و این مثنوی را یکبار بخوان خاری چو به بختی کشیده این مثنوی را یکبار بخوان من بخت نمی خواهم و بخت من</p>
<p>تشریف نفی باردار و ست تکریم آه چو به بختی بزم و جان کشیده</p>	
<p>بسی بزم و جان کشیده از او هر یک را یکبار بخوان خوش به بختی بزم و جان کشیده او می ده باد پر از بخت بغبار بار بخت و از بخت</p>	<p>ای بخت من بزم و جان کشیده بختی بزم و جان کشیده خاری بزم و جان کشیده بختی بزم و جان کشیده بختی بزم و جان کشیده</p>

<p>او قدر باز انور است دل به جانش بود بر پشت سر</p>	<p>نشد سر و داشت باید بماند کردم کردید و کرد سرش بود</p>
<p>از خورده می باشد می در خاک و خون تو بی سیرت خورده او خاکی بی سیرت</p>	
<p>سحر ای عشق نیست کسی بنمون از بستنای هیرت در کاشه جویت اشک و در کافور است در رومش و به پانی ندید چشمش بخواه به بود ای کاش در دست سینه وضع دل اندازد</p>	<p>آه در کان و نه سوی جنون دارد پیش از شمار که به و آب پیون سرشته به جوی صدف از کون بر پیش مردم آید مرده خون چون در شسته مرا یک پیون در شسته لا دیر و دیر کون</p>
<p>موی بنید سینه از لبه شسته بر سر بخانه مشه و چون جنون دارد</p>	

<p> که به سوزش از حرارت عاشق تندی عاشق تو کن شده راه که بفرود تیغ جبارن کاین یک ستم نرسد آتش اوی از کجیم ای جان </p>	<p> هم یکی من است رضا رضای در یک در شب میرود در هر شب عیب بود که شکند جام جان با و نصیب جان من خبر جان </p>
<p> وی بر مرید صمیم از دم بیکر خیال بسته شد به سنگی </p>	
<p> چون قصد ستم چشم او سران کرد بکده بسازد کرد آن نواز دل که بوی است دل خود خوش چو مهر آید در چاروی شیشه فروشان اشد شقی برین دل پادشاه </p>	<p> آتش ز دل کشم و اودم بد ز نار زلف سحر نماید پست سرشند گشت زور و کشت وی خود را که برین کاش از آن دل بسته که اندک برخواه یک تیر تیر چشم مت </p>

<p>بهم زنده بخشید یک آس آنور شعشع شب افروز ز کبر و اندام پنی صفت و یا بشا زده در غمی در ویرانه بی نام اندک کس دلی مجروح از فلک آکنده آدمی زاری کن هر زاده ای</p>	<p>بهم زنده بخشید یک آس آنور شعشع شب افروز ز کبر و اندام پنی صفت و یا بشا زده در غمی در ویرانه بی نام اندک کس دلی مجروح از فلک آکنده آدمی زاری کن هر زاده ای</p>
<p>ای روح قدسیان صریح سرای تو ای تو یای چشم حکمت کای تو</p>	
<p>خبر فیل باد شمشیر حسن جان بر کلاه خنده و سنجاق ای هر دو کا به خوری از کوی کیم ای بار رفتند جانشین</p>	<p>او نه محمد چشم بدست ای تو ای مستی کمر که گذارم بیا یار بن صفت ایندیشه غمی ای مرغ را که آمده کسار</p>

<p>پروانه توان و مغرور و دانا جان او از جانی تو کسین نمی</p>	<p>مار لکنت و تباخی تو چاره آنکه نسبت دل اندر جان</p>
<p>نیغته خنده خط تو ز نهار آتش دیده خط تو</p>	
<p>شیر آفتاب را و دانه و سبزه برو و لعل آن چشم بر رخ</p>	<p>بنده ز رخسار خط تو ست پندار عقیده خط تو</p>
<p>نمای من در راه سبزهای کنار جوی خضر</p>	<p>نمای حسنه خط تو ز حرارت چشم خط تو</p>
<p>خفت جگر بر تن کوثر سبز و گلشن را و صندل</p>	<p>جامه بر تن درین خط تو نیش در جان خنده خط تو</p>
<p>بر قد جان بپایس عمر نار و دوشش شده خط تو</p>	

سجده ایستاده

چو شد که باز صد گناه اضطراب
چو شد که بختی کشیده بر سر
چو شد که چشمش از عذاب بگشاید
چو شد که از حال داشت که بگشاید
دیده در دل بی همچو جان بگشاید
عجب که بر آن گلشن زارین بگشاید

بهر چشم صفت دل خواب نیست
که بخت عشق در خانه زان نیست

آنکه کسی با کس نماند
دست نگذار وقت نماند که دانا
از رخ خوی کرده و آینه رنگ
با دهن از حرف پو فای دانا

بچه کردی کشم چو نماند
سه دل غمی را ای کلاه
گفت سحر که بگوش نماند
در دل بر جوان کل بر نماند

زاده صباغ فارغیت کرس		افضایه دخی و بیایه	
در چرخ جان نمی کنی محبت			
سهر و آن شکبه غزاله			
رضی و دایغ غمناک دین		یا دکاری از تو دایم صبا	
ده که دل بد و رفت ز نظر دین		جان سرکش من دل نکران	
خواستم واکم که دکانی		در کلو که یک گشت فغان	
کوش بر سینه من که چه می بیا		باغش چون لم آمد به زبان	
که که آن از کف فاس که پنهان		با اجل دست و کپاشه جان	
هان پیش قدمی بر سر من که		باغش تنه دل میان در سینه	
از دشت غم جان لب من بر در			
در مرغ سر سیمه بر وزن بر			
رضی و خوشم که در آغاز		اما کم یک چند بشو بر در	

مغیر از این

<p>بر جاس ده دار غر مشقت اصل سکین طبعی نفس جویت نیارم در چشمم دلم یار دخت نم مکده ارد خزده که کریان غنی راه ندانم</p>	<p>این آتش سوزنده بخمن نبرد دو لاله مستی که به کلخن نبرد یار یک که چسبیده بود غنی نبرد آتش تظلم که در این نبرد</p>
<p>آدمی دلم در کوی او تو حق او طاعت بر چشمم سستی آخرم شد شادان</p>	
<p>نغمه تابوت خود نابود در کوی تابان فریب رکنده به چاره ابر نادیده در قاصد نوید وصل جو اقصی چنان شود بار آورده شش یکدک طاعت</p>	<p>بر ابر بوده نابود و جو خوش چو میخوای ذیل باغیان مگر نصیب هرس دارم که پیش جانم هم امین برای امثال امشب پاران می شود</p>
<p>گرفت ایامی با صاحب این دستار بر غم باغیان و گلای ستار اجبار</p>	

زوم و سراسر دل گنجی ز پادشاه	برویش ناز و دایلم در کوه
که پنداری بخورده یافتیم زمین	شکست از ضعف طالع در پیکر
ز یک ناله و ناله چکان ده دود	دل چاره زبیا کی سازد شیر
بکام خود لبی هو از رقص سحر	کمان از دگر گویای بی نامی
بجای آسمان بکشد جانانش	که در روی عای مشیت آید ز سر
بر کوشش ز بیمم ایجا که عیبی	پوشش غنچه دارد پر می بوی
ز کوبت با جان می ندم ایکنه	مسافر را عذاب روح با در بر
مرا از دشت تیره بخت ز در	که از کیفیت من نیست اصحاب
اشی در گریه بسیار غم محبت	
که در آبی که باشد پیش ما دایلم	
میرسد کم بوشن آن لاله کون	یاره در عین یکدیگر بیدار
ای که کرده در لبست سوز محبتی	استمس آتش نزن دلم از سر

از بی دل زنده دل کی خاوه	سبیل غم تو زنده شوی کی
با شکر دل طبع بی باقی و غم	چشم را به زنده کوش با یک
در پی شکار دل باید ماند	بجو زنده نشد دل با بر
<p>۲ صبر دور از غل و در غل و غل</p> <p>بای و آتش غی حشری و سنگ حشری</p>	
باز آکنده بخیزد ز خوش و غم	در دل موی و سرش بود
آسم از علی آفاق کرشمه و دل	آه میخواست و سحر ازین سحر
سر خدی که زنده بر دل کشید	از بی دیدن او دید خون با
<p>چو عی کوه را از آتش و دکنی</p> <p>که توفی رحم ز شمشیر جها ننگی</p>	
نقد دل زدی و انگاه توبه	سر پیش از غم و خیم با
آنجی غم بخشد که میان مرگ	آنجی غم بخشد خون زری و مرگ

سرش زخم که چرخ بی کار	از بشت گذشته قاتل کنی
دو زخم در دل غم غایت جویم که باد	از بشتی صفی در دل چاک کنی
چاکه بر دلم اندازد ز شوی طبع	برین خود بری عید کربا کنی
<p>نهی این که بکشد بر دلم بکشد</p> <p>شهر و بران کنی از روی طبع</p>	
هر است اول شمع در زنت غایب	هر خس و خردوی گیرد ربات
رعد به لبت دوی بر کمر کنی	این تو صفت حسن و خط را کنی
نوی تو خرد و مالت تا بگلش	بزنش نلس المکده رو با کنی
کس کس ل حج عارت دل در	که میرسد زلفت دم درم جای
چو خمر و خنجر در ربات است	تا آن که نازده است در دهنی
بهرت شک و در کمانا بستانش	سوز غمزه او کند کتابت
کنه عشق دل کند زخم شمر تو	که در کس ز تو شمر کنی کتابت

<p>بگو که غریب چه است این صحرای مملکت نشسته بر جمیع زمین به هم رسد مخرج ز طرف نام که بر می آید کشیدش به یه محمول تو آن گنجی ندونی که نگار از من آن گنجی که کردهم ز دوی که</p>	<p>بگفته آن همه الفت بگفته آن چه سوختن یک کی از زمین اریا درت سیه خط از سنگ را بلند پیانی نایب بود یک سینه من آن گنجی که کردهم ز دوی که</p>
<p>من آن گنجی که کردهم ز دوی که</p>	
<p>از دما باشد که چو خورشید بر سر آنچه در خون چونان ده بر سر آینه در صبر کنم زنده دیگر سو بود که باستان آن زنده خورشید پیش دل خورشید را بگشاید</p>	<p>علا من فرد ارباب تسخیر در کس سینه دست بر این گنج خوی و نازک من بر او غایت بر خنای که بر آبی بخون نم دمی میگذرد که خیال شاد</p>

<p>سویں میل پر روانہ ہو بزمی و باغ در حد بعدی نشان ساخت باغ مہر زجہت توں رو دولت</p>	<p>سویں میل پر روانہ ہو بزمی و باغ در حد بعدی نشان ساخت باغ مہر زجہت توں رو دولت</p>
<p>پیش طوالت نمی بشیم و دل بی شمع شمعانی ولی با دہ</p>	<p>پیش طوالت نمی بشیم و دل بی شمع شمعانی ولی با دہ</p>
<p>از قہر و پستی ایستاد و عشق ز غم دین حقیقت بدیت ہم فشا و کجا ہمیشہ زینچ عقل را پا برد و درشت</p>	<p>از قہر و پستی ایستاد و عشق ز غم دین حقیقت بدیت ہم فشا و کجا ہمیشہ زینچ عقل را پا برد و درشت</p>
<p>تا زخم نمی خورد کفر و کشت دستش نمودن بد و دشمن پرور</p>	<p>تا زخم نمی خورد کفر و کشت دستش نمودن بد و دشمن پرور</p>
<p>جان سپرد و نماز و دیگران عشق یوں امر ای سستی</p>	<p>جان سپرد و نماز و دیگران عشق یوں امر ای سستی</p>

دل که عسری بدوشم عکس
میخندد کجمن سحر تو خاکش

وای ای صلیح تو باغیر برایش حوی
سگرش کشفی منت اندر سرش

ایک پرست زنی تیره زاری
نخوری تیره دمای سحری بجز

سکناه مرا که دمار وقت
اشه ریش که آید شب را سحر

شیر در جنت کار که ز دریای
ایک است دهر قیاس خور

ایک پروانه پیرایه شین غازی
هم بخت بد نیای در حال ویر

کرده بشد از اول روز یک
ایم شب بود که از غن شود در

دار داری تو در قیاس قدرت
نیت دند عشاق قضا و قدر

وای ای صلیح تو افروزه لایق

میخندد دل خوشه روی

شکست بک و بر من نصیر در بد
چو گل بادیه از شکست هم سر

صلی الله علیه و آله در آن زلف دل بخت
 که نیت بی اثری شب سرود و در بخت
 میان چاه سی من که سکنی دارد
 کشته و شمشیر دل من کاش شیشه ری
 قتل خونی که زنده و به یاد
 در مو آید و در و بالی که در دست
 سر شتر کاشته از آتشین دل
 در غلغله دل پر دانه و در شمع
 بنیم هجرت چنان که در باغ کنایه
 در طرف نبی دست مشت او چو
 شب ستم آمده و نه کنی پند
 بناد و در نیاز سیم بر سر است
 من کیم آن قطعه گداز
 ستم جانش شده چون سگ
 من کیم از دست هوایی چو
 در دهن کسی به طبع شکریا
 با کرمی نمی کشد که کشت
 در دوزخ جاوده جرمی نه است
 قرین خاموش که در پای نعل
 به جانش بود که در گمانی چه کاست

سکینه ازین نشود کرم بخش
کبر و غی از غی و کبر و غی

تن مخفی و در دل غم برور
افکند سوز عشق تو آتش در آ

و سوز عشق کزیم که دراز
کبر و غی از غی و کبر و غی
تن کبر و غی از غی و کبر و غی
رزد و دم بر پیش آرد و کبر و غی

نیز از غی که ساری شود
نشان که در درون و غی

از غل برکشیده ام و غی
سوز سیدش ز دل غم کشیده ام
دل مردمان و دیده بجز بخشیده ام
من و کبر و غی از غی و کبر و غی

از کف نند که بر سر می کند از دست خوی کرم و خاک نشسته

گلشنش عشق بیا کشت تا می

سردم بجای جان کند بر سر نشسته

بس که در راه طلبش دل بر جان

مست بر قطره خون بر سر زده

کعبه بر سر جوی می کشان است

دار و دار کرده و میدان سر در

سرخس که در تن عشق جفا

کربکشش بخواه یک کل خجاست

بجو و جبهه زار که کشش بر سر

بماند بعینه مرده شمع قافله

بشمار اندر آستانه این جسم

ببر بیا ن دل زده چون شد گلشن

کشته یه سر بیا به چو باری

تیرگی تیرگی که تیرگی بیا

مرکز زلف میشت از بخیر و خوش
هر چه با این میشت دل و دین

بسم خداوندگار و بزرگوار
بسم خداوندگار و بزرگوار

ازل که دوستی هر یاری با
 بر خونم فداوه از دگر کسی
 بر خنجر در پای جگر می کشد
 آید که خون بر پیشکش و شرب
 کس سیم نشسته در پیکر اسبی
 عقل ضعیف با بی خبر سیکاره
 کای آشنایی چون نباشد آیم
 بیخ وضع بر غیر خویندم خمار

دیشی شی در آن لعل خایل بود	چو مرغ دامن پر چکانه پست
کم صیقلیت ایله سالک ناکار	
خدا شو در حقیقت عشق آگاه	
دانه دانه راهی کوه دم	ترسد سبزه از دوری درویشی راه
عشق که در دست دی از دل غم	
کینه انت مرا سو ریخت با تم	
عشق تیره در آن ویر غم برد	از پوست ز جاله جگر از خاکم
کینه رخت از امید من گشت	
کینه کار من از زمانه پی می ماند	
جان می گاه عجب می افزاید	از دست من گریه در پی
آن چشم دارم که بخت بزم	
یا چهره دیگر افتاب بزم	

مهر ناز تو خوش گزینیت	مهر نازم است آید آیت بنیم
که تو بخت در آیت ای حسن من کل	
صفت زده چشم بهار بر این کل	
دیر آید ویر کرد ز دور و این کل	با این چه جان غنا اندیش کل
ناب زده یار من غله ای کل	
با چه چه در یکنه چو آری ای کل	
سود خدایا که بخاری ای کل	از یاد بخت فریب ری ای کل
ای که نه نام نه صفت و نه قدم	
ای که نه نام نه وجود و نه عدم	
من نام و مطلب و بخت و عدم	شاهای و طریقت و شای کل
چند آه فرو خورده و در کرد و باز	
و این آتش سوزان ز کبر کرد و باز	

از شوق آید خیال تو دل بوسه	با آه برون آید و برگردد باز
از دی کی کشف زار شود عید	شد سر و پا بخندم سر و سرید
آید از لالت که مرگانه زیاد	هر دم زده شد روی به دشمنان
منز و مشک که این دور کار است	کشف عیان بت سنانی که هست
در دل در آید دور و دور	اما این عاقبتی که بد است
تا زنده افاض شدم شده	تا هم که ز خود بپس می کشد
از بس که گناه زدم و دیرم	این کسوت عایت بد بختند
کشتابین است بگویم آنرا	سیدم از چو بافت جوارزا

مخبر نام کے زندہ مارا	مخبر نام کے زندہ مارا	مخبر نام کے زندہ مارا
ایک قریبی دہائی	ایک قریبی دہائی	ایک قریبی دہائی
کرنے والی دہائی	کرنے والی دہائی	کرنے والی دہائی
خاتمہ شدہ نام درکار	خاتمہ شدہ نام درکار	خاتمہ شدہ نام درکار
امید ہے کہ	امید ہے کہ	امید ہے کہ
میں نے	میں نے	میں نے
سرچندہ دوست	سرچندہ دوست	سرچندہ دوست
جان فخر و زلف	جان فخر و زلف	جان فخر و زلف
تس فخر و زلف	تس فخر و زلف	تس فخر و زلف
خاندان	خاندان	خاندان
چوں کہ	چوں کہ	چوں کہ
پیش	پیش	پیش

بیت آتش از خیمه کار نه گزید
لحم را شد ز آتش شکم آرد

در آن طرب چون کند میخواد دل

در آنست که بنده میخواد دل

تا چند بودندی غم خانه عقل
صحرای جنین سبزه میخواد دل

کم عشق دلی که نه خطر اش بد است

چو حرف دلی که هیچ بهایش بد است

راز دل پر عشق نگر و دغا سر
تا چند بود شیشه شکر اش بد است

شکم امروزی آتش دل فروست

و یا آتش دل نه آتش هر روز است

نشدت بهت آید هنوز آتش
با فو که ازت و منه رسوز

در بزم وصل جان کن خواهم کرد

و نه دل غم او بیرون خواهم کرد

<p>چشم از سر خستد این رخ نام</p>	<p>خون دل و زکار خواهم کرد</p>
<p>ای شیشه بنگ در تو مردم با</p>	<p>بر داشته اند خورده از قلم دل</p>
<p>بنی نغمه دلیوس بهم بنایا</p>	<p>نایان تو بویا بویا بویا</p>
<p>کشم اگر نمیشد نمی شد</p>	<p>در قفسی از کینه غم خورده</p>
<p>من تو بین من برده گمش</p>	<p>با من بختی بختی بختی</p>
<p>آزار من آن محسوس میخورد</p>	<p>گلشن آل زار مقصود میخورد</p>
<p>دل بخت من من میخورد</p>	<p>با من بختی بختی بختی</p>
<p>دل و دل من بختی بختی</p>	<p>با من بختی بختی بختی</p>
<p>ای تابی من زنده مانده</p>	<p>با من بختی بختی بختی</p>

خواب آورده اند و این جمیع		که فانی من زود در خواب برآید
با این جمیع دل سری نظرش		از سر نظری زود در برآید
ز آن که شمع مهر از غایت لطف		چون غار فزونی در بیکر کاش
خویشید چو در این رخ و آفتاب		خویشید چو در این رخ و آفتاب
ز آن که در روز و در جهان کمال		در پای گل آفتاب غایت
از کسکه را قبل از سیر و نزل		کسکه را قبل از سیر و نزل
در جانی که گوی گوی		در غنچه گل در گل و نزل
مکن زدی تیره من		مکن زدی تیره من
روستایم صوری و نزل		روستایم صوری و نزل

ای آتش از دود و دانه آتش	چون تعلیمی آتش در دود
یک خط از آتش در دود	
از دود و دانه آتش در دود	
ای آتش بر آتش بی آتش	دود از دود و دانه آتش
از دود و دانه آتش در دود	
از دود و دانه آتش در دود	
شفت چو شفت کور و دود	از دود و دانه آتش در دود
از دود و دانه آتش در دود	
از دود و دانه آتش در دود	
صید دل که آتش بر آتش	دام از دود و دانه آتش
از دود و دانه آتش در دود	
از دود و دانه آتش در دود	

دارم سخی راست بگویم و نه	درم تو جان کند بودی محرم
دل در پی آن سروستان کرده	جان کرد لب آن تن خندان کرد
کر باد و وزهر آن سرو روان	چون سایه یمنی ده لرزان
نوش بود و خاطر داشت و پیش	و آن طریقه کلام از آن شده فرست
اکه نه نگار کی کند گفتی	نه آتش شریکانی رود
آن حال سیه که دیند افادت	بر روی آن لعل چو کند افادت
پوشیده زده را من در دل	بشیرده روی به بند افادت
انی در پنج نیت با نیت پاک	کر ما چو عشق می شسته پاک

باغچه درخت گردن پنهان درخت	باغچه زلف سرور اورده
سحران غم دور و غم در هم میرفت	
بر سر همه خاسته ماتم میرفت	
شب آید بخواستن بر من چشم	بر سینه ز بیم مکنم میرفت
لی و اسطر چند شود طبع منیر	
نوری که کرشمه فراید از صحنه	
نورش بالای نور خورشید افتد	از آفتاب آفتاب شد عکس منیر
کی بود از عشق مجازی من خوب	
سوزی که تر است در حقیقت مطلوب	
ز آتش آفتاب ز کجی به	ز غمت در و گرمی کی منوب
نیت تو خوار و طعنه بر میستم	
چنان درت در دوس منم	

از غم شایسته میماند

با نیزم خند آتش میخیزد

خود می زرد چنان میزد و چویند

مردان غمش که در طلب

با شیخ چویند که با او چویند

در دید بخت از کمال و لاله فراق

صلی اگرش بود بند فراق

انصاف اگر می تواند کرد

کین لحظه و سال خیر صد سال

چون دل خون چکان بودی تشنه

روز ناله و آه کردی مستی

در چوبه ز آتش چو زدی آتش

فریاد و زاری در دهن آب میریز

صفت از آسایش مردم بود

از عسکر گمانیه شو هم بود

ششای مراد اگر مراد اهل سمر
 می بود مراد سمر و هم می بود
 ازین بی نظم چون در خوش
 منزل مشق است طبعی شتاب
 ز سارده و نای عشق کجفت
 ز سار کس پراختیافت
 از راه طریق کز عشق ای طالب
 آتای ارادت نیاید بر سنگ
 از روی نای زده کل کز عشق
 نه عکس بر آینه و نه ششم
 با آنکه خیال تو بطلارده
 از خانه دل و دود در و در ششم
 جان زمره از نور سبزه
 ازین راه دست نشسته
 شیرین صحبت نیست و ششای
 کرد و بشیرت نکند و ان و

بیاورد و دیده برده باشی چنگ	بنجاب الله وکنت
در دیده او مردی و دیده او	
هم مانع هم معین بود چون یک	
او که چو عاشقی ملکند کار	او که چو چویدم و پیر پادشاه
در آتش که همیشه سوزد یک	
خواهی رسید بکفن و خواهی بود	
در عشق ز عشق عشق می اندوزم	او سوزد سوز سوز می اندوزم
قانع نه یک سوختم ز آتش بر	
چون خسته بهر سو می روم	
سرشته کوی خدایم	پس غمزه و یاد و نشانی ایم
پرچشمه مرغ عشق خست کجا	
سر بارده تحمل ترک تا زنی ایم	

تا ابد عشق را در می نسیم / باطل نه ایم کینه و پیری داسم
 دلانه آه سببی نه دلدار مرد / باشتی تیغ خا و سید انیم
 دوش بختش او جان مرغان / غم بر سر دین هر زمان
 تب رفت و چون دل سیکار بود / صبح آمد و نیز بران داغ نهاد
 در خانه جان و دل کی گزشت / و اندر ره دوستی ای سهرت
 کافیت خیال لغت است / در خانه اگر گشت کینه حرف است
 پرهانه دل سوزش وصل بن / از دوشی محو میگردد سخن
 من مشکرا و صبح صادق ناکام / بر دشت سوز خاک کفن در کاران

بی جویان خوش	سر زنده دل و آن
چون صفای زخم در کرب	مات
کار بخ خود در جنت	یا راجع
خزانه داشتیم ما هم	نفسه از ناله در دکان
شستیم باینک	سرخ و ناله دل
در بیدار	خون غم شسته است
شاید ز اشک رات	تو فیدان از
در ابروی	فوج باز پداست
در چشم	تو چون هر مردان
ای شوره زلف	تو خنک
در زلف	تو چون شوی
در قد	تو چو راستی

شکر حق من کسکرت حق است	۲	اور اسب باکی حق است
کشت جان لعل زبان می حسیب		
ور کام دهان که سخن شیرین است		
آتش کجاست غم بهشت رسد		صوت المی کجاست بهشت رسد
از دست آتش چون در تاب است		
تا در دل کی کجاست زب		
با آنکه دلم بسته زده ام		کرده بجان کرده بچانه
باور کند رستخوارم		
درین معنی که سر مندرش نیست		
قارون نشسته در دلم غم چنان		کز آه مادم کند اندیش
جنانی که در سبب رعایت		
آن سروی که در حکم ریش		

روز او مردی آید آن جوهر را

رضوانی کف از شا طبر اهری

دخند و دوز بر پیشتر و اورد

و اما که از او نشد بنزد و در خاک

میں کشتہ آں مضم کذا یدیرا

زکوی تباروں میں سے ہے

از آب تر ايجان ام غسل و جند

در میان کلیه ساجده مر

فی الدوسیرا طلبہ کو

وینا پیانو خوش می‌بوم

آں دانہ عالم گرمی بارود

که ز دل شکسته رونم رزم

ای ابوہریرہؓ کہ تو غلط میری رائے

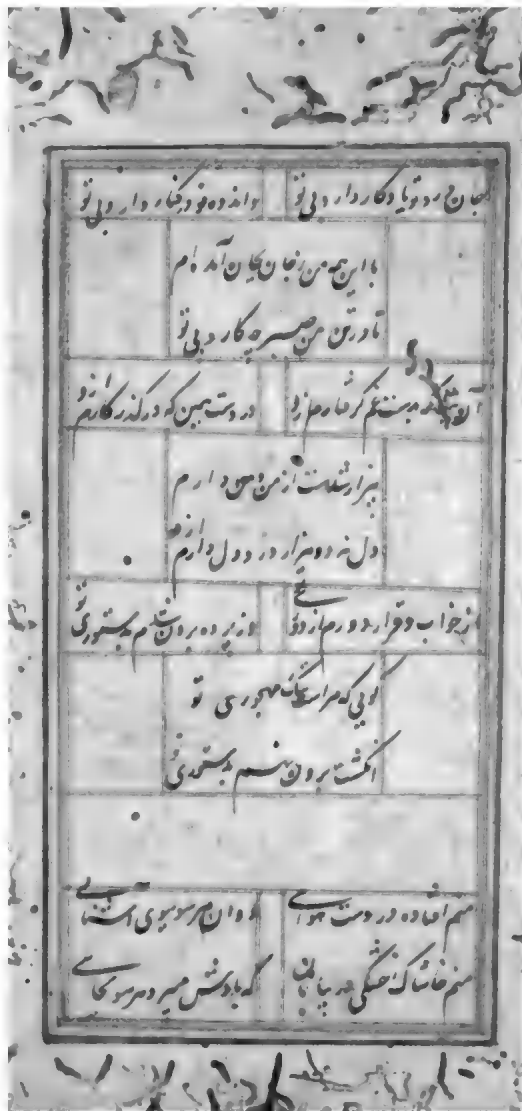
رفیض تو سبز از هوا میرود.

سر و کلاه تربیتی زبان و لغت

در سبب سنگ احكام مرقوم

خوش که دل بخار دوست	او نه اس طری ز آنچه بگرفت
عشق تو اسم که سخنهای مرا	در مغرور آید و در دل بگرفت
سعدی شسته عشق دل	با هم خوش و ما خوش نشسته دل
هم دوت تر عشق آن هم دوس	چون منده و آتش عشق دل
پیش ز یار نامه و مشک	و انی که نزار و گل و بیل برکت
تا چند تو آن دین بد خو	تا چند تو آن شنیدنی همنگ
دور از لعل سگرافش	با غم بخت و بیت قبر از منی
گشته چو تار کجی و در دو	ناله دل مر پس ز نار

لی غم دل دارد و دردی کند	لی ناله است طایفه و دردی کند
<p>عاشق چو شوی نمی شوی بی آس آتش شوقان کرد که دود بخشد</p>	
در مظهری اگر دیدی بگریخت	تا اندر مرگوشه عکساری بگریخت
<p>در سوز غمت بر تارهای دگر است معه شعله دوی و شوق کاری دگر است</p>	
دلبر و دلم بشود در بوی دگر	عینای مرا بفرستد بغیر و دگر
<p>پس در بدست آید و در دست دگر آتش ز داند در میان بوی دگر</p>	
چند که چشم عاقبت برین دارد	سوز دهن و دست خضر آید دارد
<p>تا جان را دم بدست بر خاشاک است نمی که مزاج جان شیرین دارد</p>	



بجان مروتیا دگر دار دلی تو داغ ده خو بخار دار دلی تو

با این چمن بجان بجان آید نام

تا درین چمن سیر چکار دلی تو

آن چمن که دستم گرفتار دارم در دستمین که دگر گذرانم

بپراشتت از من حق دارم

دل نه دو سوار در دل دارم

از خواب و قرار درم بدارم از پیر و پادشاهم بپشتوری

کوی که مرا سگال مجبور می تو

اگرست بر من نسیم بپشتوری

هم افتاده در دست هوا که دانه هر سوزی است

سوز خاشاک خشکی در پایش که بادش میسر در سوزی

چو رستن پیاپی کنی نام باب	فریب خویش را در باب آور
که بر روی در گلستانه	نهاد و سر کوهی رخت در
عنی دارم درون سیر باب	عنی دارم بدل و در انداخت
اگر آفت و درگاه کوهی	زین کرد و سر اسر و کوهی
کون فاسد شد سوز دل کند	سیاهی است از رخ و بخت
چو وقت برک و بر بلخ غمت	کلمه لا گفت رنگ در غمت
و لم غنیم و اتم استین است	عانت زار ملت غنیم است
سوز ابدی که می بدست عشق	
آتش است و کار آتش و غنیم است	

سلاطین و اعیان و بزرگان

غزل بهر آیه میتوان گفت	که انداخته میخوانست
مشرق و خرمانه غزل را	بکار و بازی سرانته گرفت

ببیند من بود ایم که تو ای	کشت را آب و سر و دست بر جوی
من آن خم کشته پیر غم نام	که دارم بر تو حق باغبان

بان هر چند وجودم شبانه	مرا محکم زاند عشق بایند
که اندم گریه و ریزد بام	چو آن غم دیده بوی کشتن باد

ز آتش عشق دل منت پذیرد	و کرد جان بخسود دل میرد
شوم خاسته و سوزم ازین غم	
که آتش بخازین بر من کسید	

دشت من بدم که من بدم
خوناب درون پر درون من

رقیبا زالد روستی مبادا ۲۲ عجم دوری ز روستی مبادا
شدم بدینست از بد کوئی عیب بد باد او بد گوشت مبادا

چو در آتش عشق نسوزد
دلخواه که سوز آتش عشق

خوش ایامی میل من و فایم / ز ادا دارم نابی توانم
منم داود درین غایت است / ز بور نادار خوش نمی توانم

١٠٤٢

دق ماست نام و نسبت حسن	دق ماست نام و نسبت حسن
فردنت از حقوق ذوق خلق	حقوق عشق مایه ذمت حسن

دق ماست آن که در ملک حسن	پراگندگی بود در او حسن
بود سالی بری از شاخ و کبک	سرو سرازید بهستان حسن
ناله بختی بر لب پیده بود	تج زان فسرده بفرمان حسن
آه از دم که پستی پای	بلورده است به میدان حسن
دیدمش در به حال حسن	نار زده او بخت بهر امان حسن
در دلم بگر چاشنی	کشت بسم کند خوان حسن
پایه تقوی و اساس و رنج	کن ز جاعده طریقان حسن
کرده از جانب تسلیم عشق	کم طلب منشی دیوان حسن
کردم خورشید طنین کرشمه	آتش عشق آه و در جان حسن

کشت منهن بایه عشق	خود دوست به عشق
پیش بلبل زده اول چشم	مثل که پوشش سرده عشق
مهر که دوست جنس گرم شد	کشت تو ی طغیان به عشق
جای سنا که پیدان بود	بهر زمان بر دم عشق
کعبه دورانه و دریا	سر نعلک سوز به عشق
نشد سحر قی ز کمال میا	ایکد مله داشت زاکس عشق
حال ضعیفی ز کف در گذشت	ایکد کار داشت به عشق
<p>که سر من کف خاک ماند</p> <p>راغ حسد بر دل افکند ماند</p>	
خیزد نای گلگون نسیم	در صفت خیمه ببارون نسیم
خاک کباب از جگر آرم نسیم	جام شراب از دل پر نسیم
مرقس از غیرت سبیل کشید	آتش از دل چون نسیم

دقت سحرگاه ز جیشل دما	پای بر طالع دارون نسیم
از نه در وقت عشق آفکینم	لوح جزن بر سپهر مجنون نسیم
بر زبشت بشنید سپهر	موصفت بر ما یون نسیم
زیت شامش اول رخ بار	بر سر نه بسته کردون نسیم
<p>پشت برین دوگاه بنز نسیم روی این بسته خضر آفکینم</p>	
ایس جو را بود که در چنگ بود	سخت دلم آه چه سنگ بود
بوی یازده روی حسنه و کینه	این چمنون بود چه نرنگ بود
نقد این طربشیر کلام	سخت دلی نرم که از سنگ بود
اچو سکنه رباهی یافت	در قطع باد و گلرنگ بود
صیقلی باد غمی شد کیه	اچو پایشنه روز نیک بود
دگر که ای جو من از فیض بود	سند داس گن نه او رنگ بود

ساخت ای گشت پیوری	میر و علم را عشق گشت بود
کو که به چند سخن ششم	انکه باری شش گشت بود

بیت زین سبک سخن در میان

اوست حدیث منی در میان

ز آن زود مت صحبت بر لب	نار زود بوی محبت بر لب
مت شذا القسم کانیات	سر چو گنجم از در خلوت بر لب
گر دم و در زدم به سپهر	نشو و نشوم به سباحت بر لب
عده سپه وی زده را گم	میر و علم ز غیب بر لب
از گشت شوق قوی جذبه	میر و علم از گنج فراغت بر لب
دین در گشت محقر قرب	میر و علم از پادشاهیت بر لب
متنی ای صدم دیو گیس	میر و علم ازین بزم محبت بر لب
صحنی ای یار گیس دور	میر و علم از کوی نورعت بر لب

سبته الم بدعج قهقهه بی	مستی ای جان جان من
دهش در جان مطلع از ایشم	سلوات دل عزز اسرار
خواب زلفان کس کرده شد	بازن عقل سبکبار شد
طایر دل شبیه معنی شد	کنایتی صورت و بوار شد
شایان آه بر خطم	کردهش غارت چو کله ایشم
در زده کشته دیش و رخ	تیره و شبست جبین یار شد
ساقی مجلس شده بنموده و دو	سر و سر از باد و بفرده شد
چون و کمن زانش می برود	سر و جان در عظم غار شد
دست چو بر دم بر کوشش او	رفت و آغوش و از کار شد
عقلم از آن باد و چو کشتی	شکم از آن خواب و پد ایشم
دشمن از کف خود کوشش	دست خودم بود و آغوش

حکیمانه دلیله

ای همه پست ز تو مشک ز تو	تو همه باطنی به مشک ز تو
کرده و امورش که پندش	میل جان در عشق کل ز تو
لطف کن و منزل خانه کن	خانه ز تو خانه تو منزل ز تو
چاره دل از تو بگویم	چاره ز تو دور ز تو دل ز تو
فضل مرا به دست چاک بجان	که کنم کعب فضایل ز تو
پس ای شمع عشق اضطرار	سرکش خمر قاتل ز تو
سکندر اول خود طلب	بیت ما قابل و قابل ز تو
از روی خویش ز تو دل	کشته کرده در دل پیل ز تو
که چه مطالب به بود زین	که ترا در همه حاصل ز تو
از زشتی طلب منتظر	از خیر اول و اولی

<p> هجرت به بیابان کرد روانه گشت تا آنکه در راه به زمین زلزلید و تمام شیخ و عارفان دست برداریدند که ایشان را از آنجا ببردند آن کار کرده بودیم کرد </p>	<p> هجرت به بیابان کرد روانه گشت تا آنکه در راه به زمین زلزلید و تمام شیخ و عارفان دست برداریدند که ایشان را از آنجا ببردند آن کار کرده بودیم کرد </p>
<p> و تمام شیخ و عارفان دست برداریدند که ایشان را از آنجا ببردند آن کار کرده بودیم کرد </p>	<p> و تمام شیخ و عارفان دست برداریدند که ایشان را از آنجا ببردند آن کار کرده بودیم کرد </p>
<p> و تمام شیخ و عارفان دست برداریدند که ایشان را از آنجا ببردند آن کار کرده بودیم کرد </p>	<p> و تمام شیخ و عارفان دست برداریدند که ایشان را از آنجا ببردند آن کار کرده بودیم کرد </p>

<p> باز در نیم خانه خود است رفت آتش و بار آفرین پس ز دوار کلاه خاک که چرخ از کفم زد طالع چکش ز نامه گشت تا بود سپهر آتش </p>	<p> و ز بار سفر و شش عین بود اول عزای که کرد این بود خوش مجلس بر زمین بود بر بود که بس در پیش بود اورا چکش کند بر این بود تا بود نامه آتش </p>
<p> از دست سپهر کینه جو داد وز دست ز نامه داد و دوپ </p>	
<p> زان طبع تنی که از آتش زان باطله شکری نیند صدیف از آن کمال و دانش او بود بهار زنده کانی </p>	<p> از آن روز آید از آتش از آن خود بحسب بار آتش از آن علم و ادب بر آتش افس از آن بهار آتش </p>

فقه اوکل و غیره سرست	کنداشت چاکه اندر سر
آن که که خط و زلف سر است	ز آن خط و زلف اندر سر
آن تن که ز خاک بود در گشت	
چون است هفت اهل سنگ	
اوکل و زار چمن زوید	سبیل و دامن زوید
چون آفتاب روی چو دین	سر و گل و شتراب زوید
بی آن گل روی و سبز خط	کو سبز و دامن زوید
از گشتن در هر بعد پیدال	یک چرخ چو آن دهن زوید
روید ز چمن گل و سبیل یک	گل چو و سیمین زوید
از دل زوید چنان خطش	تا سبز و خاک من زوید
	در دل گری که سبیل از دل
	آه از ختم زار چو سبیل

شد وقت که زار زار کریم	از محنت بر روزگار کریم
چون آب چو سیاه عالم	چون آب بگو سیاه کریم
بر سبزه نازسی که پرمرد	لب تشنه بر غبار کریم
مرغی نری که در بهارش	انداخت خسته از کار کریم
برخت مگلی که در بخت برکش	در اول و سیاه کریم
بر روی سیاه او نصیبوز	بشیم و شمع و آبر کریم
بر باد و فوایدی او	مر و زمر از بار کریم
صد حیف که محل زندگانی	بگشت زمر صحرای
آن نخل چو چین و فته بخت	
زود زمر و بجه دست و کوفت	
آن وکل باغ زندگانی	افسوس که دل ز رنگ بگفت
پس باید رعایت زمانه	بر پهن زندگی از کوفت

در بزم چو او نشست	ساقی اجل سر سبک
از دیده تر بس پیش	اشکم بنوای شست و گشت
این بیت خلعت برای تاریخ	برین مرآه او کوکب
صد حیف و مسیّر اغایت	کش تمل امید آرد و کند
<p>نغمی بامید کاست شد خاک سر آرد روی که داشت شد خاک</p>	
ای حسین که کنایه کس خیال	سر رشته جان زن در خاک
او را ایلای مرکب انداز	کار ابرو اتق مستطاک
تا چند نمی ستیزه با حن	بر روی او و عاک
پادشاهش جای چرخ بار	بر روی در لطف ویش واک
از قید جان کش بر پروا	دشمن مقام قرب جان
از دستش بر سرش اینی و	در خلوت استش و نهان

محمود و خوبی خوش است	هم حاجت از روی راه گس
خوشش تنه مصطفی پناز	
خوشش بعلت مرتضی پناز	
از خون مجانی خطیند و کار	بر خاک رستم کرد و سپهر گداز
کر دم چار و سواران از خوش گشت	
بهت زمین سزای سپید و گران	
دشمن مجلس دولت از سر گذشت	بیزم آن دو برادر و دو پنج بار گذشت
یکی سر کلاه بود چشم جلد بابل	یکی شمشیر بخت بر سر چرخ بخت
یکی کلید خیر الشیر خاندان عالم	یکی بسم امام خم سلاطین عالم
یکی سر آمد دوران عز و جاه بر کرد	یکی کمانه آفاق و مبدی قطر
عبدال و بعلک بر کشیده پایدار	جبال این زمین در کشیده چرخ
ز سبزه است جهان جوانی منصور	ز سبزه است چو این بکر چرخ

<p>زبان آن که سپهر جیافت که خداوندی بی پای عالم است</p>	<p>که در سینه و سرش خفته چرخ زمین و آسمان را</p>
<p>مرجستر کی نشاند نزدش نیست و دور</p>	<p></p>
<p>نماز پیش کرد آستان مردم مشرت کمال</p>	<p>در پیش آستان بود نزدش نیست و دور</p>
<p>چو نباشد چنین که باقی مردمان در پیش</p>	<p>در پیش آستان بود نزدش نیست و دور</p>
<p>مردمان در پیش مکنز و غلم بے آزار</p>	<p>باخت عدل داد و داد نزدش نیست و دور</p>
<p>یار بیان نیک خواه مردم سایه اش مسته ام بیا</p>	<p>نزدش نیست و دور نزدش نیست و دور</p>
<p></p>	<p></p>